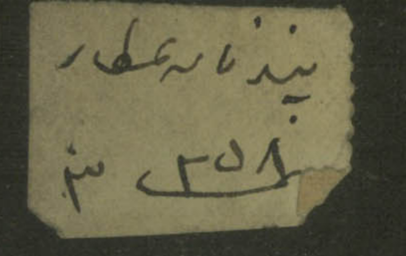
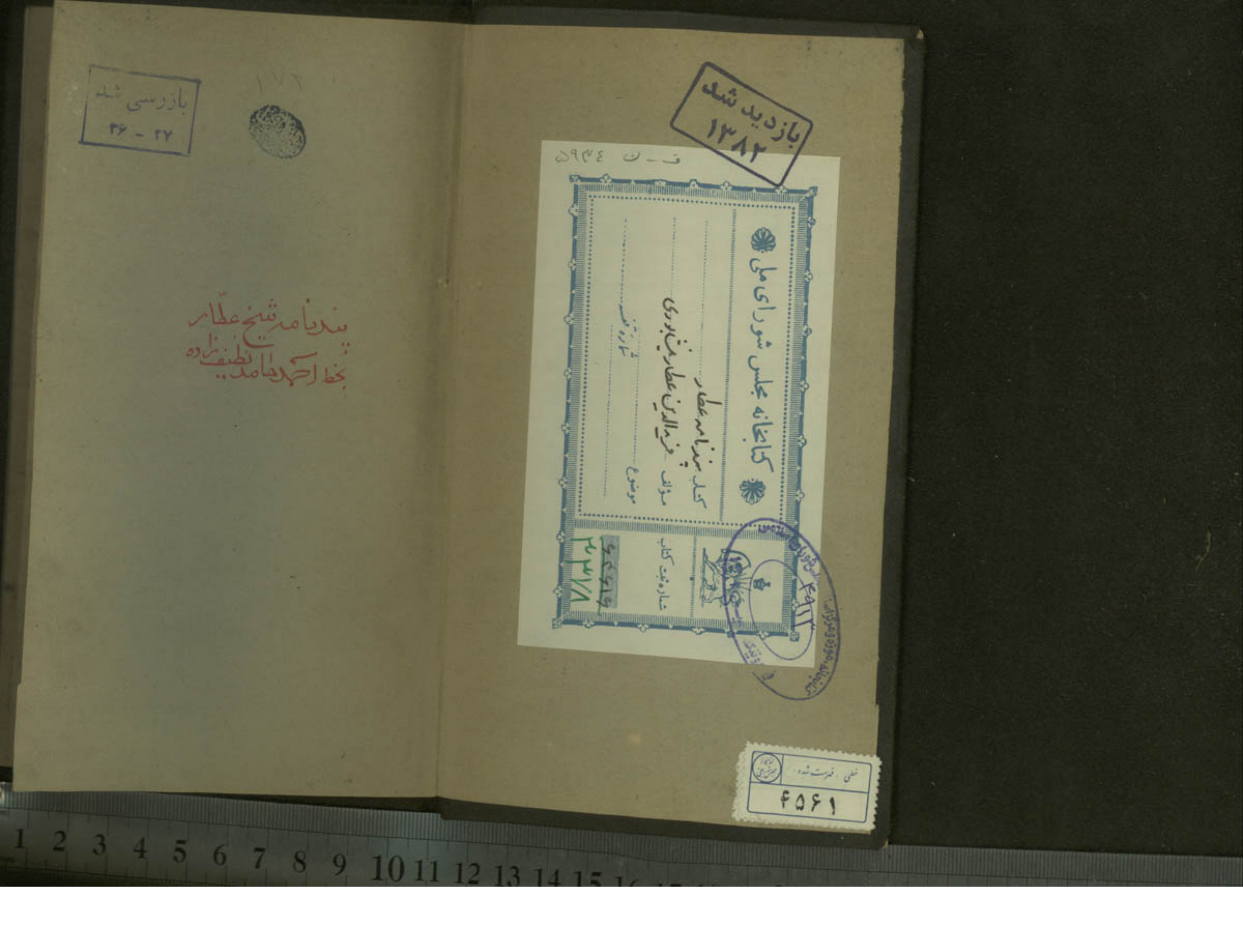
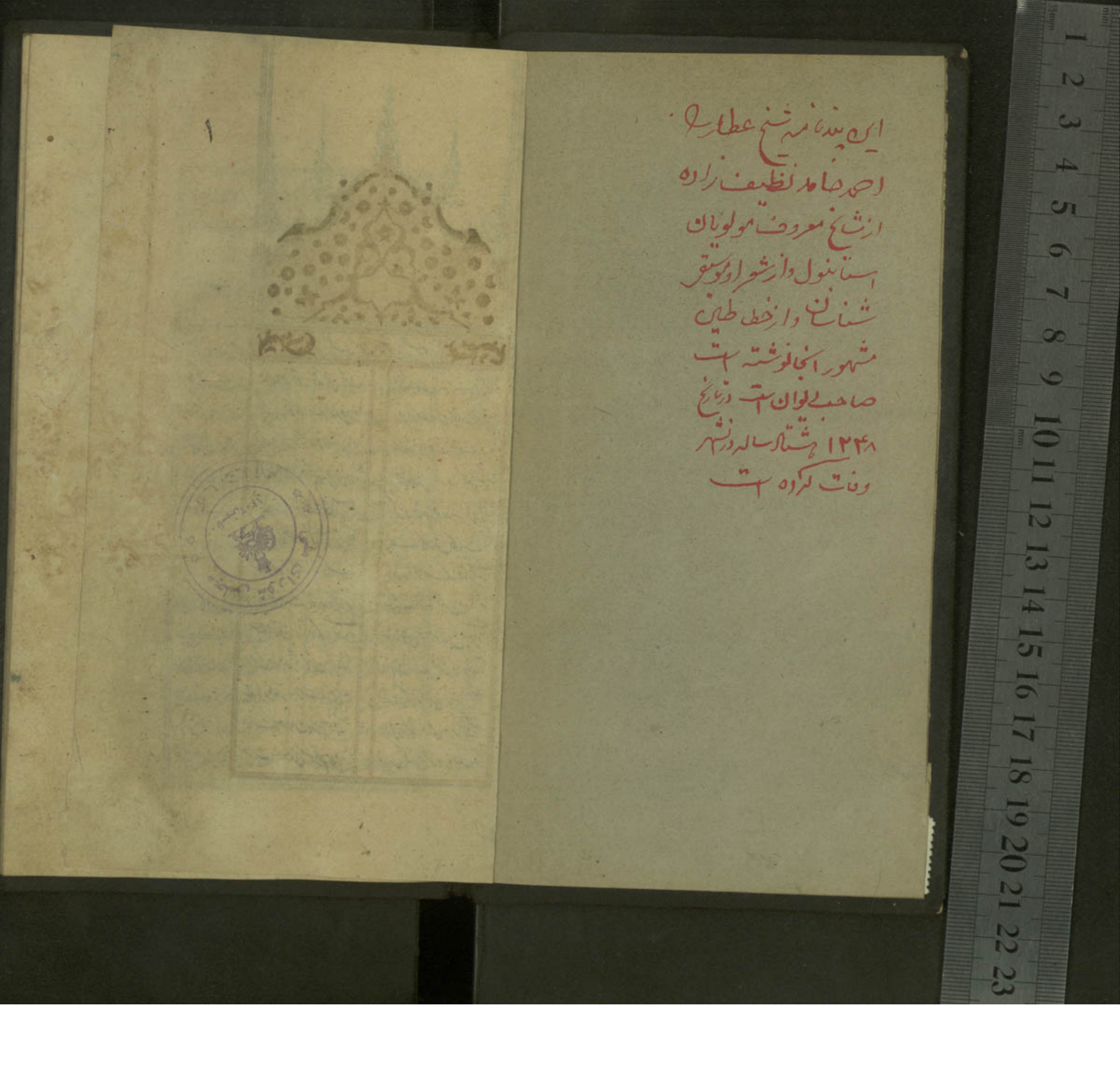

پندنامه عطار
۳۵۱


کتابخانه مجلس شورای ملی
خطی « فهرست شده »
4561



بازرسی شد
۲۷ - ۳۶
پندنامه شیخ عطار
بخط احمد حامد لطیف زاده
بازدید شد
۱۳۸۲
ف - ن 5934
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب پندنامه عطار
مؤلف فریدالدین عطار نیشابوری
موضوع
شماره ثبت کتاب
فهرست شده
4561



این پندنامهٔ شیخ عطار را
احمد حامد لطیف زاده
از مشایخ معروف مولویان
استانبول و از شعرا و موسیقی
شناسان و از خطاطین
مشهور انجا نوشته است
صاحب دیوان است در تاریخ
۱۲۴۸ هشتاد ساله در شهر
وفات کرده است



بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بی حد آن خدای پاک را / آنکه ایمان داد مشتی خاک را
آنکه در آدم دمید او روح را / داد از طوفان نجات او نوح را
آنکه فرمان کرد قهرش باد را / تا سزایی داد قوم عاد را
آنکه لطف خویش را اظهار کرد / با خلیلش نار را گلزار کرد
آن خداوندی که هنگام سحر / کرد قوم لوط را زیر و زبر
سوی او خصمی که نمرود آخته / پشه کارش کفایت ساخته
آنکه اعدا را بدریا درکشید / ناقه را از سنگ خارا برکشید
بی عنایت قادر و قیوم کرد / در کف داود آهن موم کرد
با سلیمان داد ملکی سروری / ساخت مطبخ خاتمش دیو و پری
از تن صابر بکرمان قوت داد / هم بیونس لقمه از حوت داد
بنده را آره بر سر می نهد / وان دگر را تاج بر سر می نهد
اوست سلطان هرچه خواهد آن کند / عالمی را در دمی ویران کند
هست سلطانی مسلم مر ورا / نیست کس را زهره چون و چرا



آن یکی را گنج و نعمت می دهد / دیگری را رنج و محنت می دهد
آن یکی بر تخت با صد عز و ناز / دیگری کرده دهان از فاقه باز
آن یکی پوشیده سنجاب و سمور / دیگری خفته [illegible] در تنور
آن یکی بر بستر کمخا و نخ / دیگری بر خاک خواری [illegible]
آن یکی را زر و صد همیان زر / دیگری در حسرت نان جان بدر
طرفة العینی جهان بر هم زند / کس نمی یارد که آنجا دم زند
آنکه با مرغ هوا ماهی دهد / بچه کالا را دولت شاهی دهد
بی پدر عیسی ز مریم او کند / طفل را در مهد گویا او کند
مرد صد ساله باحی میکند / این بجز حق دیگری کی میکند
صانعی کز طین سلاطین میکند / نجم را رجم شیاطین میکند
از زمین خشک رویاند گیاه / آسمانها را بهم او داد راه
هیچ کس در ملک او انباز نی / نه ولی او را و آلحق نی مساعد نی

در نعت نبوی صلی الله علیه و سلم و ذکر خلفاء راشدین

خواجه الکونین ختم المرسلین / آخر آمد بود فخر الاولین
آنکه آمد نه فلک معراج او / انبیا و اولیا محتاج او
آنکه وجودش رحمة للعالمین / مصطفی او [illegible] روی زمین
آن رسول حق که خیر الناس بود / عم پاکش حمزه و عباس بود
آنکه شد یارش ابوبکر و عمر / از سر انگشت او شق شد قمر
آن یکی او را رفیق غار بود / وان دگر لشکرکش ابرار بود

صاحب شرع بود بعد عثمان و علی | بعد از آن گشت شهنشه در عالم ولی
آن یکی کان حیا و حلم بود | وآن دگر باب مدینه علم بود
هر دم از ما صد هزاران و صد سلام | بر رسول و آل و اصحابش تمام

در مدح ائمه دین که گروه مجتهدین رحمهم الله تعالی

آن امامانی که کردند اجتهاد | رحمت حق بر روان جمله باد
بو حنیفه بود امام با صفا | آن سراج امت آن مصطفی
باز مفضل حق قرین جان او | شافعی با او آخر شاگردان او
صاحب او بو یوسف قاضی شده | وز محمد ذو المنن راضی شده
شافعی و احمد و مالک باز فر | باد فضل از شان و بر احمد زیب و فر
روح شان از صد رحمت شاد باد | قصر دین از علم شان آباد باد

در مناجات قاضی الحاجات

پادشاها جرم ما را درگذار | ما گنهکاریم و تو آمرزگار
تو نکوکاری و ما بد کرده ایم | جرم بی اندازه بی حد کرده ایم
سالها در فسق و عصیان گشته ایم | آخر از کرده پشیمان گشته ایم
روز و شب اندر معاصی بوده ایم | غافل از یؤخذ نواصی بوده ایم
دائما در بند عصیان بوده ایم | هم قرین نفس و شیطان بوده ایم
بی گنه نگذشته بر ما ساعتی | با حضور دل نکرده طاعتی
بر در آمد بنده بگریخته | آب روی خود بعصیان ریخته
مغفرت دارد امید از لطف تو | زانکه خود فرموده لا تقنطوا

دشمن راه خدا شیطان بود | ناامید از رحمت سلطان بود
نفس و شیطان زد کریما راه من | رحمتت باشد شفاعت خواه من
چشم دارم کز گنه پاکم کنی | پیش از آن کاندر جهان خاکم کنی
اندر آن دم کز بدن جانم بری | از جهان با نور ایمانم بری

آغاز پند و نصیحت

عاقل آن باشد که او شاکر بود | آنکه بر نفس خود قادر بود
هر که خشم خود فرو خورد ای جوان | باشد او از رستگاران جهان
آن بود ابله ترین مردمان | کز پی نفس و هوا باشد دوان
وانکه پندی آیدش نیکو رای | خواهد آمد بر سرش از هر بلای
گرچه درویشی بود بدبخت ای پسر | هم ز دولتمندی باشد خوبتر
هر که او را نفس شوم خش رام شد | از خردمندان نیکونام شد
در ریاضت نفس را کن گوشمال | تا نیفتی زو ترا اندر وبال
هر که خواهد تا سلامت باشد او | از جمیع خلق رو گردد از او
مرد عاقل سر بسر در خواب دان | گشت بیدار آنکه او رفت از جهان
آنکه رنجاند ترا عذرش پذیر | تا بیابی مغفرت بر وی مگیر
حق ندارد دوست خلق آزار را | نیست این خصلت نکو پندار را
از ستم هر کو دلی را ریش کرد | آن جراحت بر وجود خویش کرد
آنکه در بند دل آزاری بود | در عقوبت کار او زاری بود
ای پسر قصد دل آزاری مکن | از خدای خویش بیزاری مکن

خاطر کس را مرنجان ای پسر
ورنه خوردی زخم بر جان ای پسر

گر همی خواهی که گردی معتبر
نام مردم جز به نیکویی مبر

قوت نیکی نداری بد مکن
بر وجود خود ستم بیحد مکن

رو زبان از غیبت مردم ببند
تا نبینی دست و پای خود به بند

هر که از غیبت زبانش بسته نیست
آنچنان کس از عقوبت رسته نیست

پند دیگر

ای برادر گر تو هستی حق طلب
جز بفرمان خدا مگشای لب

گر خبر داری ز حی لایموت
بر دهان خود بنه مهر سکوت

ای پسر پند و نصیحت گوش کن
گر نجاتی بایدت خاموش کن

هر کرا گفتار بسیارش بود
دل درون سینه بیمارش بود

عاقلان را پیشه خاموشی بود
پیشه جاهل فراموشی بود

خامشی از کذب و غیبت واجبست
ابلهست آنکو بگفتن راغبست

ای برادر جز ثنای حق مگو
قول حق را از برای دق مگو

هر که در بند عبارت میشود
هرچه دارد جمله غارت میشود

دل ز پر گفتن بمیرد در بدن
گرچه گفتارش بود در عدن

ای که سعی اندر فصاحت میکنی
چهره دل را جراحت میکنی

رو زبان را در دهان محبوس دار
از خلایق خویش را مایوس دار

هر که او بر عیب خود بینا شود
روح او را قوتی پیدا شود

پند آخر

هرکه

هر که باشد اهل ایمان ای عزیز
پاک دارد چار چیز از چار چیز

از حسد اول تو دل را پاک دار
خویشتن را بعد از آن مؤمن شمار

پاک دار از کذب و از غیبت زبان
تا که ایمانت نیفتد در زیان

پاک اگر داری عمل را از ریا
شمع ایمان ترا باشد ضیا

چون شکم را پاک داری از حرام
مرد ایماندار باشی والسلام

هر که دارد این صفت باشد شریف
ورنه دارد دارد ایمان ضعیف

هر که باطن از حرامش پاک نیست
روح او آواره سوی افلاک نیست

چون نباشد پاک اعمال از ریا
هست بیحاصل چو نقش بوریا

هر کرا اندر عمل اخلاص نیست
در جهان از بندگان خاص نیست

هر که کارش از برای حق بود
کار او پیوسته با رونق بود

پند ملوک

چار خصلت ای برادر در جهان
پادشاهان را همی دارد زیان

پادشه چون در ملا خندان شود
بی تکلف در هیبتش نقصان بود

باز صحبت داشتن با هر فقیر
پادشاهان را همی دارد حقیر

با زنان بسیار اگر خلوت کند
خویشتن را شاه بیحرمت کند

هر کرا قهر جهانداری بود
میل او سوی کم آزاری بود

عدل باید پادشا را در داد
تا ز عدلش عالمی گردند شاد

گر کند آهنگ ظلمی پادشاه
سود نکند مرو را خیل و سپاه

چونکه عادل باشد و فرخ لقا
باشد اندر ملکت شه را بقا

جون کند سلطان کرم با کسی	بهر او بازند صد جان و سری

بند دیگر

چار چیز آمد بزرگان را دلیل	هر که دارد بود او مرد اصیل
علم را اعزاز کردن بی حساب	خلق را دادن جواب با صواب
هر که دارد دانش و عقل و تمیز	اهل علم و عقل را دارد عزیز
ای برادر گر خرد داری تمام	نرم و شیرین گوی با مردم کلام
هر که باشد ترش روی و تلخ گوی	دوستانش زو بگردانند روی
هر که از دشمن نباشد بر حذر	عاقبت بیند از او رنج و ضرر
در میان دوستان مسرور باش	گر خرد داری ز دشمن دور باش
ای پسر تدبیر راه توشه کن	پس حدیث این و آن یک گوشه کن

بند آخر

چار چیزست ای برادر با خطر	تا توانی باش ازینها بر حذر
رغبت دنیا و صحبت با زنان	قربت سلطان و الفت با بدان
قرب سلطان آتش سوزان بود	با بدان الفت هلاک جان بود
زهر دارد در درون دنیا چو مار	گرچه بینی ظاهرش نقش و نگار
مینماید خوب و زیبا در نظر	لیکن از زهرش بود جان را خطر
زهر این مار منقش قاتلست	باشد از وی دور هر کو عاقلست
همچو طفلان منگر اندر سرخ و زرد	چون زنان مغرور رنگ و بو مگرد
زال دنیا چون عروس آراستست	هر دو روزی شوی دیگر خواستست

مقبل

مقبل آن دیگر که شد بی جفت و طاق	پشت بر وی کرد و دادش سه طلاق
لب به پیش شوی خندان میشود	پس هلاکش از زخم دندان میکند

بند دیگر

شد دلیل نیکبختی چار چیز	هر که این چارش بود باشد عزیز
اصل پاک آمد دلیل نیکبخت	نیست بی اصلی سزای تاج و تخت
نیک بختان زاهد و دانای صواب	آنکه بد رایست باشد در عذاب
هر که ایمن از عذاب حق بود	نیست مؤمن کافر مطلق بود
عمر دنیا پنج روزی بیش نیست	غافل آنکس کو چنین اندیش نیست

بند آخر

ترک لذات جهان باید گرفت	دامن صاحبدلان باید گرفت
در پی لذات نفسانی مباش	دوستدار عالم فانی مباش
نیست حاصل رنج دنیا ارزنت	عاقبت چون می بباید مردنت
از تنت جان چون برون خواهد شدن	خاک گردد اندر استخوان خواهد شدن

بند دیگر

عافیت را گر بجویی ای عزیز	میتوانی یافتن در چار چیز
ایمنی و نعمت اندر خاندان	تندرستی و فراغت بعد از آن
چونکه با نعمت امانی باشدت	عاقبت را زان نشانی باشدت
با دل فارغ چو باشی تندرست	دیگر از دنیا نباید هیچ جست
بر میاور تا توانی کام نفس	تا نیفتی ای پسر در دام نفس



زیر پای آور هوای نفس را / کم بود وده هوسهای نفس را
نفس و شیطان میبرند از ره ترا / تا نبیندازند اندر چه ترا
نفس را سرکوب و دائم خوار دار / تا توانی دورش از مردار دار
نفس را هر که سیر تن میکند / در گنه کردن دلیرش میکند
خلق خود را دور دار از هر مزه / تا نیفتی در بلا خود در بزه
سیر آب و نان تا لب شکم را پر مساز / همچو حیوان بهر خورد خود مساز
روز کم خور گرچه صائم نیستی / پر نخور آخر بهایم نیستی
ای که میخوابی همه شب تا بروز / بهر گور خود چراغی بر فروز
خواب و خور جز صفت انعام نیست / خفتگان را بهره زین انعام نیست
دل مبر بر دنیای دون پست چون خطاست / دامن آلوده گر تو در حینی رواست
از چه بندی دل به دنیای دنی / چون نه جاوید در وی بود نی
ظاهر خود را میارا ای فقیر / تا چو جهودی باطنت گردد منیر
طالب هر صورت زیبا مباش / در هوای اطلس و دیبا مباش
از هوا بگذر خدا را بنده باش / زنده کی میبایدت در زنده باش
خرقه پشمینه را بر دوش کن / شربتی از نامرادی نوش کن
ای که در بر میکشی پشمینه را / پاک ساز از کبر اول سینه را
گر همی خواهی نصیب از آخرت / رو بدر کن جامهای فاخرت
بی تکلف باش و آرایش مجو / ترک راحت گیر آسایش مجو
در جرت کو کسوت نیکو مباش / زیر پهلو جا مخواب گو مباش

همچو صوفی در پلاس و صوف باش / با صفتهای خدا موصوف باش
مرد ره را بوریا قالین بود / زانکه خشتش عاقبت بالین بود

در حب درویشان

گر ترا عقلست با دانش قرین / باش درویش و بدرویشان نشین
همنشینی جز بدرویشان مکن / تا توانی غیبت ایشان مکن
حب درویشان کلید جنت است / دشمن ایشان سزای لعنت است
پوشش درویش غیر از دلق نیست / در پی کام و هوای خلق نیست
مرد تا ننهد بفرق نفس پای / ره کجا یابد بدرگاه خدای
هر که او ترک تن آسانی کند / پس خلاف نفس شیطانی کند
مرد ره در بند قصر و باغ نیست / در دل او غیر درد و داغ نیست
گر عمارت را بری بر آسمان / عاقبت زیر زمین گردی نهان
گر چو رستم شوکت و قدرت بود / یا چو بهرام و رگورت بود
گر چو کیخسرو نمانی پایدار / آخرت باید شدن در بطن غار
ای پسر از آخرت غافل مباش / با متاع این جهان خوشدل مباش
در بلیات جهان صابر باش / گاه نعمت شاکر جبار باش

بند دیگر

چار چیز آثار بدبختی بود / جاهلی و کاهلی سستی بود
بیکسی و ناکسی هر چار شد / بخت بد را این همه آثار شد
هر که در بند عبارت میشود / بی شک از اهل خسارت میشود

بر هوای خود قدم هر کو نهاد　　می تواند کرد با نفسک جهاد
هر که باشد در جهان با خواب و خور　　در قیامت نبودش ز آتش گذر
روی گردان از مراد و آرزو　　پس بدرگاه خدا آور تو رو
کامرانی هر که با کامی کشد　　مرد ره خط در نکو نامی کشد
امر و نهی حق چو آزی ای حبیب　　پس مرو در وادیه نفس مهیب
هر که ترک کامرانی میکند　　بر خلافش زندگانی میکند

نصیحت اخری

گر همی خواهی که گردی سربلند　　ای پسر بر خود در راحت مبند
هر که بربست او در راحت تمام　　باز شد بر وی در دار السلام
غیر حق را هر که خواند ای پسر　　کیست در عالم از گمراه تر
ای برادر ترک عز و جاه کن　　خویش را شایسته درگاه کن
خوار گردد هر که گردد جاه جوی　　ای برادر قرب این درگاه جوی
عز و جاهت سوی پستی میکشد　　مر ترا بر تن پرستی میکشد
نفس را ترک هوا مسکین بود　　گوشمال نفس نادان این بود
چون ولایت جو یاد حق ایمن بود　　نفس اماره هم ساکن بود
هر که او را تکیه بر صانع بود　　در جهان با لقمه قانع بود
اکتفا بر یوزه هر روزه کن　　گر نداری از خدا دریوزه کن

بند در کشتن نفس

نفس نتوان کشت الا با چهار چیز　　چون بگویم یاد دارش ای عزیز

جز

خنجر خاموشی و شمشیر جوع　　نیزه تنهایی و ترک هجوع
هر کرا این بود مرتب این سلاح　　نفس او هرگز نمی یابد فلاح
چونکه دل بی یاد اللهت بود　　دیو ملعون یار و همراهت بود
اهل دنیا را چو دیو یار آیدش　　لقمهای چرب و شیرین بایدش
هر که او در بند سیم و زر شود　　در عقوبت عاقبت مضطر شود
آنکه بهر آخرت کارش بود　　از خدا تشریف بسیارش بود
مال دنیا خاکسارانرا دهند　　آخرت سرسبز کارانرا دهند
دست شیطان ای برادر دشمنت　　قتل آن شخص اهل اندر گردنت
مدبری کو رو بدنیا آورد　　بهره کی از عالم عقبی برد
ای پسر با یاد حق مشغول باش　　از خلایق دور همچون غول باش

بند آخر

فقر میدانی چه باشد ای پسر　　گویمت گر نداری زان خبر
گرچه باشد جنبوا در زیر دلق　　خویش را منعم نماید پیش خلق
گرسنه باشد دم از سیری زند　　دوستی با دشمن خود کی کند
گرچه باشد لاغر و زار و ضعیف　　وقت طاعت کم نباشد از حریف
فقر خود را پیش کس پیدا مکن　　بحث امروز را فردا مکن
مر ترا آنکس که فردا جان دهد　　غم مخور آخر ترا یکنان دهد
تا بکی چون مور باشی دانه کش　　گر تو مردی فاقه را مردانه کش
بر توکل گر بود فقر و زیت　　حق دهد مانند مرغان روزیت

از خدا شاکر بود مرد فقیر
گر دهد قوتش بنان فطیر

خصم مشو پیش تو اگر همچو طاق
تا نگردی یار با اهل نفاق

مرد ره را نام و ننگ از خلق نیست
نفرتش از جامهای دلق نیست

هر کرا ذوق نکونامی بود
خاص مشمارش که او عامی بود

گر ترا دل فارغ از زینت بود
کی هوای مرکب و زینت بود

روی دل چون از هوی برتافتی
بعد از آن بینی که چه را یافتی

هر که او از حرص و آز آزاد شد
بی گمان از وی خدا هم شاد شد

چون شتر مرغی شناس این نفس را
نه کشد بار و نه پرد بر هوا

گر بپر گوییش گوید اشترم
ور نهی بارش بگوید طایرم

چون گیاه زهر رنگش دلکش است
لیک طعمش تلخ و بویش ناخوش است

گر بطاعت خوانیش سستی کند
لیک اندر معصیت چستی کند

نفس را آن به که در زندان کنی
هر چه فرماید خلاف آن کنی

نیست درمانش بجز جوع و عطش
تا که سازی رام اندر طاعتش

چون شتر در ره درآری بارکش
بار طاعت بر در جبار کش

چون شتر مرغ آنکه از بارش گریخت
از گلستان حیاتش برگ ریخت

بار این در را بجان باید کشید
ورنه همچون سگ زبان باید کشید

هر که او گردن کشد زین بارها
باشد از نفرین برو انبارها

کرده بار امانت را قبول
از کشیدن پس نباید شد ملول

روز اول خود فضولی کرده
و آن فضولی از جهولی کرده

چابکی کن ای پسر کاهل مباش
چون بلی گفتی بتن تنبل مباش

هر که اندر طاعتش کسلان بود
حاصلش گمراهی و خذلان بود

وقت طاعت تیز رو چون باد باش
وز همه کار جهان آزاد باش

منزلت دورست و بارت بس گران
کوششی کن پس نمان از دیگران

راه پر خوفست و دزدان در کمین
رهبرت ناممکنی بر زمین

هر که در ره از گران باران بود
هر دو چشمش از غم ره خون باران بود

لاشه داری پس سبک کن بار خویش
ورنه در ره سخت بینی کار خویش

چیست بارت جیفهٔ دنیای دون
کز پی او کرده خود را زبون

گر چه این جا هست دارد خفتنت
هیچ رحمت نیست بر جان تنت

پند در ترک تکلف

سر چه آرایی بدستار ای پسر
تا توانی دل بدست آر ای پسر

تا نگیری ترک عز و مال و جاه
وز همه بر سر ننهی چون کلاه

نیست مردی خویشتن آراستن
قصد جان کرد هر که او آراست تن

نیست در تن بهتر از تقوی لباس
در تکلف مرد را نبود اساس

هر که او در بند آرایش بود
در جهان فرزند آسایش بود

عاقبت جز نامرادی نبودش
بهره از عیش و شادی نبودش

خودستایی پیشهٔ شیطان بود
هر که خود را کم زند سلطان بود

گفت شیطان من ز آدم بهترم
تا قیامت گشت ملعون لاجرم

از تواضع خاک مردم میشود
نور نار از سرکشی کم میشود

رانده شد ابلیس از مستکبری — گشت مقبول آدم از مستغفری

شد عزیز آدم چو استغفار کرد — خوار شد شیطان چو استکبار کرد

دانه پست افتد زبردستش کنند — خوشه چون سر بر کشد پستش کنند

نشان ابلهان

چار چیز آمد نشان ابلهی — با تو گویم تا بیابی آگهی

عیب خود ابله نبیند در جهان — باشد اندر جستن عیب کسان

تخم بخل اندر دل خود کاشتن — انکه امید سخاوت داشتن

هر که خلق از خلق او خشنود نیست — هیچ قدرش در بر معبود نیست

هر که او را پیشه بدخوئی بود — کار او پیوسته بدروئی بود

خوی بد بر تن بلای جان بود — مردم بدخو نه از انسان بود

بخل شاخی از درخت دوزخست — آن بخیلک از سگان مسلخست

روی جنت با کجا بیند بخیل — پشه افتاده اندر پای پیل

باش از بخل بخیلان بر کران — تا نباشی از شمار ابلهان

اسباب عافیت

از بلا تا رسته باشی ای عزیز — باز باید داشتن دست از سه چیز

رد تو دست از نفس و دنیا باز دار — تا بلاها را نباشد با تو کار

ور بحرص و آز گردی مبتلا — با تو روی آرد ز هر سو صد بلا

انکه نبود هیچ نقدش در میان — هر کجا باشد بود اندر امان

نفس و دنیا را رها کن ای پسر — باز رستی از بلا و از خطر

ای بسا کس از برای نفس زار — در بلا افتاد و گشت از غم نزار

از برای نفس مرغ نامراد — آمد و در دام صیاد اوفتاد

تا دولت آرام باید ای پسر — بود و تا بود جهان یکسان شمر

از عذاب و قهر حق ایمن مباش — از پی آزار هر مؤمن مباش

در بلا یاری مخواه از هیچ کس — زانکه نبود جز خدا فریادرس

هر که رنجانیده عذرش بخواه — تا نباشد خصم تو در عرصگاه

گر غنا خواهد کسی از ذو المنن — در قناعت میتوانش یافتن

علامات عقل و دانش

هر کرا عقلست و دانش ای عزیز — دور باید بودنش از چار چیز

کار خود با ناسزا افکند رها — مردمی نکند بجای ناسزا

عقل و آری میل بدکاری مکن — زین چو بگذشتی سبکساری مکن

هر کرا حلم و دل روشن بود — در زمانه با صلاح تن بود

تا شوی پیش از همه در روزگار — دست بر زانو تمکین بگشاده دار

تا تو باشی در زمانه دادگر — زیر دستان را نکو دار ای پسر

هر که در پند خود آمد استوار — پند او را دیگران بندند کار

هر کرا از گفتار خود باشد ملول — قول او را دیگران نکند قبول

هر چه باشد در شریعت ناپسند — گرد او هرگز نگرد ای هوشمند

تا صواب کار بینی سر بسر — با مراد خود مکن کار ای پسر

بیان رستگاری

هست بی شک رستگاری در دو جهان ... با تو گویم یاد گیر این ای عزیز
زان یکی ترسیدن از ذو الجلال ... دوم آمد جستن قوت حلال
سیوم رفتن بود بر راه راست ... رستگار است آنکه این خصلت وراست
گر تواضع پیشه گیری ای جوان ... دوست دارندت همه خلق جهان
سر مکش در پیش دنیادار پست ... ور کنی بی شک شود دینت ز دست
بهر زر مستای دنیادار را ... تا چه خواهی کرد این مردار را
مردگانند اغنیای روزگار ... ای پسر با مردگان صحبت مدار
مال و زر بی حد بدست آورده گیر ... بعد از آن در گور حسرت برده گیر

فضیلت ذکر

باش دایم ای پسر با یاد حق ... گر خبر داری ز عدل و داد حق
زنده دار از ذکر صبح و شام را ... در تغافل مگذران ایام را
یاد حق آمد غذای روح را ... مرهم آمد این دل مجروح را
یاد حق گر مونس جانت بود ... کی هوای کاخ و ایوانت بود
گر زمانی غافل از رحمان شوی ... اندر آندم همدم شیطان شوی
مؤمنا ذکر خدا بسیار گوی ... تا بیابی در دو عالم آبروی
ذکر را اخلاص می باید نخست ... ذکر بی اخلاص کی باشد درست

اقسام ذکر

ذکر باشد بر سه وجهی بی خلاف ... تا بدانی این سخن را از گزاف
عام را نبود بجز ذکر زبان ... ذکر خاصان باشد از دل بیگمان

ذکر

ذکر بی تعظیم گفتن بدعتست ... واندر آن یک شرط دیگر حرمتست
ذکر خاص الخاص ذکر سر بود ... هر که را ذاکر نبیند خاسر بود
هست مر هر عضو را ذکر دگر ... هفت اعضا هست ذاکر ای پسر
یاری هر عاجز آمد ذکر دست ... ذکر پا خویشان زیارت کردنست
ذکر چشم از خوف حق بگریستن ... باز در آلاء او بنگریستن
استماع قول قرآن ذکر گوش ... تا توانی روز و شب در ذکر کوش
اشتیاق حق بود ذکر دلت ... کوش تا این ذکر گردد حاصلت
آنکه از جهلست دایم در گناه ... کی حلاوت یابد از ذکر اله
خواندن قرآن بود ذکر لسان ... هر کرا این نیست هست از مفلسان
شکر نعمتهای حق میکن مدام ... تا کند حق با تو نعمت را تمام
حمد خالق بر زبان دار ای پسر ... عمر تا بر باد ندهی سربسر
حمد حق را بر زبان بسیار دار ... تا شوی از نار حرمان رستگار
لب مجنبان جز بذکر کردگار ... زانکه پاکان را همین بودست کار

پند دیگر

بر همه کس نیک باشد چار چیز ... با تو گویم یاد گیر این ای عزیز
اول آن باشد که باشی یادگر ... هم ز عقل خویش باشی باخبر
با شکیبائی تقرب کردنست ... حرمت مردم بجای آوردنست
چار چیز دیگر ای نیکو سرشت ... هست از جمله خلایق نیک زشت
زان چهار اول حسدگینی بود ... زان گذشتی عجب خودبینی بود

خشم را دیگر فرو ناخوردنست / خصلت چارم بخیلی کردنست
ای پسر کم گرد گرد این خصال / ای برادر زانکه زشتست این فعال
غل و غش بگذار چون زر پاک شو / پیش از انکه خاک گردی خاک شو
حرص بگذار و قناعت پیشه کن / اخر از مردن یکی اندیشه کن
با محبان باش دائم همنشین / تا توانی روی اعدا را مبین

علامت مدبری

چار چیز امد نشان مدبری / یاد گیرش گر تو روشن خاطری
مدبری باشد با بله مشورت / هم بجاهل دادن سیم و زرت
هرکه پند دوستان نکند قبول / در حقیقت مدبری است آن بوالفضول
هرکه از دنیا نگیرد عبرتی / هست از ان مدبر جهان را نفرتی
مشورت هرکس که با ابله کند / دیو ملعونش سبک گمره کند
انکه مال و زر دهد با جاهلان / اینچنان کس کی بود از مقبلان
زر چو جاهل را همی آید بکف / میکند اسراف و میسازد تلف
نشنود از دوست ابله پند را / او ز جهالت بگسلد پیوند را
عبرتی گیر از زمانه ای جوان / تا نباشی از شمار مدبران
هرکرا از عقل اگاهی بود / نزد او ادبار گمراهی بود

نصیحت دیگر

چار چیز امد بزرگ و معتبر / می نماید خرد لیکن در نظر
زان یکی خصم است و دیگر آتش است / باز بیماری که زو دل ناخوش است

چار بین اتش که اراید ترا / این همه تا خرد ننماید ترا
هرکه در چشمش عدو باشد حقیر / از بلای او کشد روزی نفیر
ذره اتش چو شد افروخته / بینی از وی عالمی را سوخته
علم اگر اندک بود خوارش مدار / زانکه دارد علم قدر بیشمار
رنج اندک را بکن غمخوارگی / ورنه بینی عجز در بیچارگی
درد سر را چون نجوید کس علاج / خوف آن باشد بدگردد مزاج
باش از قول مخالف بر حذر / پیش از ان کز پا در آیی ای پسر
اتش اندک توان کشتن باب / وای آن ساعت که گیرد التهاب

پند اخر

ای پسر هرکس که دارد چار چیز / چار دیگر هم شود موجود نیز
عاقبت رسوایی آید از لجاج / خشم را نکند پشیمانی علاج
بی گمان از کبر خیزد دشمنی / حاصل آید خواری از کاهل تنی
چون لجوجی در میان پیدا شود / بنده از شومی او رسوا شود
خشم خود را چونکه راند جاهلی / جز پشیمانی نبود حاصلی
هرکه گشت از کبر بالا گردنش / دوستان گردند اخر دشمنش
کاهلی را هرکه سازد پیشه / آید از خواری به پایش تیشه
خشم خود را گر فرو نخورد کسی / عاقبت بیند پشیمانی بسی
هرکرا افتاده تن پرورست / نیست آدم کمتر از گاو و خرست

پند دیگر

چار چیز ای خواجه کم دارد بقا | گوش دار ای مؤمن نیکو لقا

جور سلطان از بقا کمتر بود | پس عتاب دوستان چون شرر بود

دیگر آن مهری که باشد از زنان | بی بقا چون صحبت ناجنس دان

گرچه باشد زن زمانی مهربان | چون کم آید بهره بگشاید زبان

با رعیت چون کند سلطان ستم | مر ورا باشد بقا در ملک کم

گر ترا از دوستان آید عتاب | کم بقا باشد چو خط بر روی آب

چون بناجنسان نشیند آدمی | کمتر که بیند از ایشان همدمی

زاغ چون فارغ ز بوی گل بود | نفرتش از صحبت بلبل بود

صحبت ناجنس جان کاهی بود | جمله را زین حال آگاهی بود

چون ترا ناجنس آید در نظر | ای پسر چون باد از وی در گذر

نصیحت اخری

چار چیز از چار دیگر شد تمام | چون شنیدی یاد میدار ای غلام

دانش مرد از خرد گیرد کمال | از عمل نیت همی یابد جمال

و نیت از پرهیز کامل میشود | نعمت از شکر شامل میشود

هست دانش را کمالات از خرد | نیت را بیعمل کس نشمرد

چون کمال بنده را در دین بود | پیشه زهد و طاعتش آیین بود

شکر نعمت را کمالی میدهد | غافلان را گوشمالی میدهد

شکر ناکردن زوال نعمتست | بهره شاکر کمال نعمتست

علم را بی عقل نتوان کار بست | پیش بیعقلان نمی باید نشست

بحر دانش و بالست ای پسر | علم مرغ و عقل بالست ای پسر

هر که علمی دارد و نبود بران | از طریق عقل باشد بر کران

پند دیگر

چار چیز است آنکه بعد از رفتنش | از محالاتست باز آوردنش

چون ز دست رفت ناگه بر زبان | یا که تیری جست بیرون از کمان

باز چون آرمی حدیث گفته را | کس نگرداند قضا رفته را

باز کی گردد چو تیر انداختی | همچنین عمری که ضایع ساختی

هر که بی اندیشه گفتارش بود | پس ندامتهای بسیارش بود

تا نگفتی می توانی گفتنش | چون بگفتی کی توان بنهفتنش

عمر را میدان غنیمت هر نفس | چون رود دیگر نیاید باز پس

هیچکس از خود قضا را نگرد | هر که راضی از قضا شد بد نکرد

هر که میخواهد که باشد در امان | صبر میباید نهادن بر دهان

می سزد گر عمر را داری عزیز | چون رود هیچش نخواهی دید نیز

پند دیگر

حاصل آید چار چیز از چار چیز | یاد دار این نکته از من ای عزیز

خامشی را هر که سازد پیشه | گردد ایمن بودش اندیشه

گر سلامت بایدت خاموش باش | گشت ایمن هر که نیکی کرد فاش

از سخاوت مرد یابد سروری | شکر نعمت را دهد افزونتری

هر که او شد در سخا سرور شود | نعمتش از شکر کاملتر شود

هرکه او شد ساکن و خاموش کرد / از سلامت کسوتی بر دوش کرد
گر همی خواهی که باشی در امان / رو نکویی کن تو با خلق جهان
هرکه را عادت شود جود و کرم / در میان خلق گردد محترم
هرکه کار نیک و یا بد میکند / آن همه بیند آنکه با خود میکند
ای برادر بندهٔ معبود باش / تا توانی با سخا و جود باش
باش از بخل بخیلان با حذر / تا نسوزد مر ترا نار سقر

بند اخر

چار چیز بر دهد از چار چیز / بشنو این نکته جز اهل تمیز
هرکه زو صادر شود این چار کار / بنده آن چار دگر بی اختیار
چون سوال آورد گردد خوار مرد / ماند تنها هرکه استخفاف کرد
هرکه در پایان کاری ننگرد / عاقبت روزی پشیمانی خورد
هرکه نکند احتیاط از کارها / بر دلش آخر نشیند بارها
هرکه او استیزه با سلطان کند / کار خود را سر بسر ویران کند
هرکه گشت از خوی بد ناسازگار / دوستان از وی کنندی ننگ و فرار
هرکه با سلطان دلیری کرد مرد / در هلاک مال و جان تن را سپرد
هرکه او باغی شود با پادشاه / روز او چون تیره شب گردد سیاه
هرکه او از کبر باشد سربزرگ / از همه تنها بماند همچو گرگ

وعظ دیگر

آدمی را چار چیز آرد شکست / با تو گویم یاد دار ای حق پرست

دشمن بسیار و وام بیشمار / جور بی حد و عیال بیقطار
وای مسکینی که غرق وام شد / هر دمی از غصه خون آشام شد
هر کرا بسیار باشد دشمنش / خیره گردد هر دو چشم روشنش
هر کرا اشغال بسیارش بود / در زمانه زاری کارش بود

بند آخر

چار چیز است از خطا بایست بس / گوش دارش تا تو گویم سر بسر
اول از زن داشتن چشم وفا / ساده دل را بس خطا باشد خطا
کام نفس بد بر آوردن خطاست / زانکه دشمن را بپروردن خطاست

نصیحت اخری

چار چیز است از عطاهای کریم / با تو گویم یاد گیرش ای سلیم
حکم قرآن چار چیز است ای جوان / چون در آوردی بگوش او بدان
فرض حق اول بجای آوردن است / و آلدین از خویش راضی کردن است
حکم دیگر چیست با شیطان جهاد / چارمش نیکی بخلق نامراد

بند دیگر

بیفزاید عمر مرد از چار چیز / این نصیحت بشنو ای جان عزیز
اول آوردن بگوش آواز خوش / دائمی دیدن جمال ماه وش
سیوم آمد ایمنی بر مال و جان / بیفزاید عمر مردم را از آن
آنکه کارش بر مراد دل بود / در بقا افزونیش حاصل بود

بند اخر

عمر مردم را بکاهد پنج چیز / یاد دار این چون شنیدی ای عزیز
شد یکی زان پنج در پیری نیاز / پس غریبی و انکهی رنج دراز
هر که او پژمرده اندازد نظر / عمر او بی شک بکاهد ای پسر
پنجم اندر ترس و بیم از دشمنان / عمر را اینها همی دارد زیان
هر که او از دشمنان ترسان بود / کار او هر لحظه دیگرسان بود
از خدا ترس و مترس از دشمنان / کز همه دارد خدایت در امان

تذکیر آخر

دور باش از پنج خصلت ای پسر / تا نریزد آب رویت در نظر
اولا کم گوی با مردم دروغ / زانکه گردی از دروغ بی فروغ
هر که استیزه کند با مهتران / آب روی او بریزد بی گمان
پیش مردم هر کرا نبود ادب / گر بریزد آب روی نبود عجب
از سبکباران مباش ای نیکخو / کز سبکباری بریزد آب رو
ای پسر با مهتران کمتر ستیز / وز حماقت آبروی خود مریز
گر بعالم آب روی بایدت / دائما خلق نکوئی بایدت
هر که آهنگ سبکباری کند / از وی آب روی بیزاری کند
جز حدیث راست با مردم مگوی / تا نگردد آب رویت آب جوی
از خلاف و از خیانت باش دور / تا بود پیوسته بر روی تو نور
گر همی خواهی که گویندت نکوی / ای برادر هیچ کس را بد مگوی
تا نباشی در جهان اندوه‌گین / از حسد در روزگار کس مبین

در سخاوت کوش اگر داری غنا / تا فزاید آب رویت از سخا
بردباری و وفاداری گزین / زانکه آب روی افزاید ازین
هر که او با خلق بخشاید همی / بی شک آب رویش افزاید همی

وصیت اخری

بفزاید آب رو از پنج چیز / با تو گویم بشنو ای اهل تمیز
چون بکار خویش حاضر بوده / آب روی خویش را افزوده
از سخاوت آبرو افزون شود / ور بخیلی بگذرد مطعون شود
هر که حاضر نیست اندر کار خویش / ریزد آب روی از رخسار خویش
هر کرا با خلق بخشایش بود / آب روی او در افزایش بود
باش دائم بردبار و با وفا / تا بروی خویش بینی صد صفا
دوستی با بی هنر عین خطاست / ور نداری دشمن او را هم رواست
تا بماند رازت از دشمن نهان / سر خود با دوستان کمتر رسان
تا نگردی پیش مردم شرمسار / انچه خود ننهاده باشی بر مدار

پند دیگر

ای برادر پرده مردم مدر / تا ندرد پرده‌ات شخص دگر
با هوای دل مکن زنهار کار / تا نیارد بس پشیمانیت بار
قدر مردم را شناس ای محترم / تا شناسد مردمان قدر تو هم
تا زبانت باشد ای خواجه دراز / دست کوته دار و هر جانب متاز
هر کرا قدری نباشد در جهان / زنده شمارش که هست از مردگان

از قناعت هر کرا بنهاد خوان / کی توانگر سازدش مال جهان
دائما میباش از حق ترسکار / باش نیز از رحمتش امیدوار
بر عدوی خویشتن چون یابی ظفر / عفو پیش آور ز جرمش درگذر
با تواضع باش و خو کن با ادب / صحبت پرهیزکاران مطلب
بردباری جوی بی آزار باش / تا که گردد در هنر نام تو فاش
همچو تریاقند دانایان دهر / قاتلند ای خواجه نادانان چو زهر
مردم از تریاک می یابد نجات / خود کسی از زهر کی یابد حیات
صبر و علم و حلم تو باغ دلند / حرص و بغض و کینه زهر قاتلند
فخر جمله کارها نان دادنست / در بروی دوستان بگشادنست
گرچه دانا باشی و اهل هنر / خویش را کمتر ز هر نادان شمر

تنبیهات اخری

شد دو خصلت مرد نادان را نشان / صحبت صبیان و رغبت با زنان
ناخوشی در زندگانی ای ولید / مرد را از خوی بد گردد پدید
آنکه نبود مرد را فعل نکو / مرده میدانش که نبود زنده او
هر که گوید عیب تو اندر حضور / می نماید راهت از ظلمت بنور
مر ترا هر کس که باشد رهنمای / شکر او میباید آوردن بجای
مر خردمند آن عالم را شناس / خلق نیک و شرم نیکوتر لباس
حال خود را از دو کس پنهان مدار / از طبیب حاذق و از یار غار
تا صواب کار بینی سر بسر / بر مراد خود مکن کار ای پسر

تا توانی با زنان صحبت مجوی / راز خود را نیز با ایشان مگوی
آنچه اندر شرع باشد ناپسند / گرد او هرگز مگرد ای هوشمند
هرچه را کردست حق بر تو حرام / دور باش از وی که گردی نیکنام
چونکه بگشاید در روزی خدای / دل گشاده دار و تنگی کم نمای
تا نه روی خویش سخن باش ای اخی / تا بود نام تو در عالم سخی
غم مخور اندوه مرگ ای بوالهوس / چونکه وقت آید نگردد پیش و پس
دل ز غل و غش همیشه پاک دار / تا توانی کینه در سینه مدار
تکیه کم کن خواجه بر کردار خویش / دل بنه بر رحمت جبار خویش
بهترین چیز یا خلق نکوست / خلق خلق نیک را دارند دوست
رو فروتن باش دایم ای خلف / کبر بود از ابلیس اهل شرف
آنکه باشد در کف شهوت اسیر / گرچه آزادست او را بنده گیر
چون کنی دانا حبیبا را ادب / دارشان از خویش دور و کم طلب
گر تو بینی ناکسی را دستگاه / حاجت خود را از و هرگز مخواه
بر در ناکس قدم هرگز مبر / ور ببینی هم مپرس از وی خبر
تا توانی کار ابله را مساز / کار فرمایش ولی کمتر نواز

توصیه اخری

از دو کس پرهیز کن ای هوشیار / تا نبینی تلخی در روزگار
اول از دشمن که او استیزه روست / وانگهی از صحبت نادان دوست
خویش را از نزد دشمن دور دار / یار نادان را ز خود مهجور دار

ای پسر کم گوی با مردم درشت / در نکویی با تو گردانند پشت
بهترین خلق ست آنکه راست / آنکه داد انصاف و انصافی نخواست
چون حدیث خوب گویی با فقیر / به بود زانکس که پوشانی حریر
خشم خوردن پیشهٔ هر سرورست / تلخ باشد ور چه شکر شیرین ترست
هر که با مردم نسازد در جهان / زندگانی تلخ دارد بی گمان
آنکه شوخست و ندارد شرم نیز / و آنکه او ناپاک زادست ای عزیز
از ملامت تا بمانی در امان / باش دائم همنشین صالحان

بند دگر

چند خصلت آورد خواری بروی / تا بگویم گر همی گوشت بگوی
اول آن باشد مانند مگس / مرد ناخوانده شود مهمان کس
هر که مهمان کسی ناخوانده شد / نزد مردم خوار و زار و رانده شد
دیگر آن باشد که نادانی رود / کدخدای خانهٔ مردم شود
کار کردن بر حدیث آن دو مرد / کز پی جهل‌اند دائم در نبرد
هر که بنشیند زبر صدر صدور / گر رسد خواری برو نبود عجب
نیست جمعی را چو بر قول تو گوش / صد سخن گر باشدت بگذار گوش
حاجت خود را مخواه از دشمنان / زین بتر خواری نباشد در جهان
از فرومایه مراد خود مجوی / تا نباید مر ترا خواری بروی
با زن و کودک مکن بازی هلا / تا نگردی خوار و زار و مبتلا

بند دگر

در جهان شش چیز می آید بکار / اولا یا بی طعام خوشگوار
خوش بود یار موافق در جهان / باز مخدومی که باشد مهربان
هر سخن کان راست گویی دوست / به ز دنیا آنکه در وی نفع نیست
آنچه ارزانست علم دربهاش / عقل کامل دان و زو دلشاد باش
دشمن حق را نباید دوست داشت / بازگشت جمله چون آخر بدوست
عیب کس با او نمی باید نمود / زانکه نبود هیچ کس بی غدر و دود
از خدا خواه آنچه خواهی ای پسر / نیست در دست خلایق نفع و ضر
بنده کاز نیست ناصر جز اله / یاری از حق خواه وز غیری مخواه
هر که از قهر خدا ترسد بسی / بی گمان از وی بترسد هر کسی
از بدی گفتن تو باز آ هر که هست / کرد شیطان لعین را زیر دست

وعظ دیگر

کس نیابد پنج چیز از پنج کس / یاد گیر از ناصح خود این نفس
نیست اول دوستی اندر ملوک / این سخن باور کن از اهل سلوک
سفله را با مروت همسری / هیچ بدخویی نیابد مهتری
هر که بر مال کسان دارد حسد / بوی رحمت در دماغش کی رسد
آنکه کذابست میگوید دروغ / نیست او را در وفاداری فروغ

بند دگر

هر که را سه کار عادت باشدش / در جهان بخت و سعادت باشدش
تا تواند خیر بی منت کند / خوی بشر است موجب رحمت کند

دائما گر بیند او عیب کسان / در ملامت هیچ نگشاید زبان
هر کرا بینی براه ناصواب / سر براهش آر تا یابی ثواب
زحمت خود از مردم دور دار / بار خود بر کس میفکن زینهار

بیان اسباب نجات

گر همی خواهی که باشی رستگار / رخ مگردان ای برادر زین چهار
اوّلا راضی بدن بود حکم قضاش / بعد از آن جستن بجان و دل رضاش
چیست سیوم دور بودن از جفا / هر که دارد این بود اهل صفا
هر که دارد دانش و عقل و تمیز / جز برای حق نبخشد هیچ چیز
صدقهٔ کالوده باشد با ریا / کی بود آن خیر مقبول خدا
گر عمل خالص نباشد همچو زر / قلب را ناقد نیارد در نظر
تا توانگر باشی اندر روزگار / نفس را از آرزوها دور دار

بیان اخر

چار چیز است از کرامتهای حق / یاد دارش چون ز من گیری سبق
اوّلا صدق زبانت در سخن / بعد از آن حفظ امانت فهم کن
پس سخاوت از کرامات آله / فضل حق دان گر نظر داری نگاه
تا توانی دور باش از سود خوار / زانکه هست از دشمنان کردگار
پیش مردم هر که رازت کرد فاش / همدم آن ابله باطل مباش
هر که باشد مانع عشر و زکات / وانکه غافل وار بگزارد صلات
بر حذر باش از چنان کس زینهار / تا نباشی در جهان بسیار زار

موعظه اخر

در گذار از چار خصلت زینهار / تا نسوزد مرترا بسیار نار
لذت عمرت اگر باید بدهر / باش دائم بر حذر از خشم و قهر
چون نگردد خلق با خلق تو راست / گر بجوئی مردمان سازی رواست
زانچه حاصل نیست دل خرسند دار / گوش دل را جانب این پند دار
ای خلیفه تکیه بر دولت مکن / یاد دار از ناصح خود این سخن
سود نکند گر گریزی از قضا / هر چه می آید بدان میده رضا
هر که او با دوستان یکدل بود / جمله مقصود دلش حاصل بود

تعریف اخر

در جهان دانی که گردد معتبر / آنکه او را پاک میباشد نظر
کم کند با کس وفا این روزگار / جور دارد پیشه‌اش با چهار کار
آنکه با تو روز غم میبست کار / روز شادی هم بپرسش زینهار
روز نعمت گر تو پرداز می بکس / روز محنت باشدت فریادرس
چون بیابی دولتی از مشفقان / اندر آن دولت مبر از دوستان
مرترا هر کس که یار غم بود / چون رسد شادی بجمله همدم بود

در بیان معرفت و عارف باشد

معرفت حاصل کن ای جان پدر / تا بیابی از خدای خود خبر
هر که او را معرفت حاصل نشد / هیچ با مقصود خود واصل نشد
هر که عارف شد خدای خویش را / در فنا بیند بقای خویش را

هرکه او عارف نباشد زنده نیست
قرب حق را لایق و ارزنده نیست

نفس خود را چون شناسی با خطا
حق تعالی را بدانی با عطا

عارف آن باشد که باشد حق شناس
هرکه عارف نیست نبود جنس ناس

هست عارف را بدل مهر و وفا
کار عارف حمد باشد با ثنا

هرکه او را معرفت بخشد خدای
غیر حق را در دل او نیست جای

نزد عارف نیست دنیا را خطر
بلکه بر خود نیستش هرگز نظر

معرفت فانی شدن در وی بود
هرکه فانی نیست عارف کی بود

عارف از دنیا و عقبی فارغست
زانچه باشد غیر مولی فارغست

همت عارف لقای حق بود
زانکه از خود فانی مطلق بود

با چه ماند این جهان گویم جواب
آنکه بیند آدمی چیزی بخواب

چون شود بیدار از خواب ای عزیز
حاصلی نبود ز خوابش هیچ چیز

همچنین چون زنده افتد و مرد
هیچ چیزی زین جهان با خود نبرد

هرکرا بودست کردار نکو
در ره عقبی بود همراه او

این جهان را چون زنی دان خوبروی
خویش را آراید اندر چشم شوی

مرد را می پرورد اندر کنار
مکر و شیوه مینماید بیشمار

چون بیاید شوی خفته ناگهان
بی گمان سازد هلاکش آن زمان

بر تو بادا ای عزیز با هنر
کز چنین مکاره باشی بر حذر

فضائل ورع

در ورع ثابت قدم باش ای پسر
گر همی خواهی که باشی معتبر

خا

خانهٔ دین گردد آباد از ورع
نیک بنگر در خرابی از طمع

هرکه از علم ورع گیرد سبق
دور باید بودنش از غیر حق

هر شکاری از ورع پیدا شود
هرکه باشد بی ورع رسوا شود

با ورع هرکس که خود را کرد راست
جنبش و آرامش از بهر خداست

آنکه از حق دوستی دارد طمع
در محبت کاذبش دان بی ورع

توبه و تقوی

چیست تقوی ترک شبهات و حرام
از لباس و از شراب و از طعام

هرچه افزونست اگر باشد حلال
نزد اصحاب ورع باشد وبال

چون ورع شد یار با علم و عمل
حسن اخلاصت بیابد بی خلل

ناگهان ای بنده گر کردی گناه
توبه کن در حال و عذر آن بخواه

چون گناه نقد آید در وجود
توبهٔ نسیه ندارد هیچ سود

در انابت کاهلی کردن خطاست
بر امید زندگانی کان هواست

شرف خدمت

تا توانی ای پسر خدمت گزین
تا شود اسب مرادت زیر زین

بنده چون خدمت مردان کند
خدمت او گنبد گردان کند

بهر خدمت هرکه بربندد میان
باشد از آفات دنیا در امان

هرکه پیش صالحان خدمت کند
ایزدش با دولت و حرمت کند

خادمان را هست در جنت مآب
روز محشر بی حساب و بی کتاب

خادمان باشند اخوان شفیع
جای ایشان در جنان باشد رفیع

گرچه خادم عاصی و مفسد بود   بهتر از صد ممسک و عابد بود
میدهد هر خادمی را مستعان   اجر و مزد صائمان و قائمان
بهر خدمت هرکه بربندد کمر   از درخت معرفت یابد ثمر
هرکه خادم شد جنانش میدهند   هم ثواب غازیانش میدهند

اکرام مهمان و انفاق

ای برادر دار مهمان را عزیز   تا بیابی عزت از رحمان تو نیز
مؤمنی کو داشت مهمان را نکو   حق گشاید باب رحمت را برو
هرکه باشد طبعش از مهمان ملول   از وی آزارد خدا و هم رسول
بنده کو خدمت مهمان کند   خویش را شایسته رحمان کند
هرکه مهمان را بروی تازه دید   از خدا الطاف بی اندازه دید
از تکلف دور باش ای میزبان   تا گرانی نبودت از میهمان
میهمان هست از عطایای کریم   هرکه زو پنهان شود باشد لئیم
خیره برخوان کسی مهمان شود   چون رسد مهمان ازو پنهان شود
هرکه مهمانت شود از خاص و عام   پیش او میباید آوردن طعام
هرکه مهمان را گرامی میکند   کوششی در نیکنامی میکند
زانچه داری اندکی بیش ای پسر   برد باید پیش درویش ای پسر
نان بده با جایعان بهر خدا   تا دهندت در بهشت عدن جا
برتن عریان که پوشد جامه   حق دهد او را ز رحمت نامه
هرکه ثوبی برتن عاری دهد   در دو عالم ایزدش یاری دهد

گو

گو برآری حاجت محتاج را   برسر از اقبال یابی تاج را
هرکه باشد او ز دولت بختیار   خیر ورزد در نهان و آشکار
ای پسر هرگز مخور نان بخیل   کم نشین در عمر بر خوان بخیل
نان ممسک جمله نکبت و عنا   میشود نان سخی نور و ضیا
تا نخوانندت بخوان کس مرو   ور پی مردار چون کرکس مرو
چشم نیکی از خسیس و دون مدار   سقف او را هم تو بی استون شمار
گر کنی خیری توان از خود مبین   هرچه بینی نیک بین و بد مبین

صفت احمق

سه علامت دانکه در احمق بود   اولا غافل ز یاد حق بود
گفتن بسیار عادت باشدش   کاهلی اندر عبادت باشدش
ای پسر چون احمق و جاهل مباش   یکدم از یاد خدا غافل مباش
هرکه او را یاد حق خافل بود   از حماقت در ره باطل بود
هیچ رخ از حق کردن متاب   بهر دام از توبه را دامن متاب
باطلی را ای پسر گردن منه   نقد مردان را بهر کودن منه
در قضای آسمانی دم مزن   هرکسی را پیش بین و کم مزن
دست خود را سوی نامحرم میار   جانب مال یتیمان هم میار
تا توانی راز با همدم مگوی   گر تو باشی نیز با خود هم مگوی
تا شوی آزاد و مقبل ای عزیز   بی طمع میباش اگر داری تمیز

نشان فاسق

هست فاسق را سه خصلت در نهانی
باشد اول در دلش حب فسانی

حرفتش آزردن خلق خداست
دور دارد خویش را از راه راست

خصال بدبخت

هست ظاهر سه علامت در شقی
میخورد دائم حرام از احمقی

بی طهارت باشد و بیگاه خیز
هم ز اهل علم باشد در گریز

با طهارت باش و پاکی پیشه کن
وز عذاب گور هم اندیشه کن

ای پسر مگریز از اهل علوم
تا نسوزد مر ترا نار سموم

تا تو باشی هیچ کس را بد مگو
پیش مردم هم ز باب خود مگو

معرفت داری گره در زر مبند
چون رسد مهمان بروئیش در مبند

علامت بخیل

سه علامت ظاهر آمد در بخیل
با تو گویم یاد گیرش ای خلیل

اولا از سائلان ترسان بود
وز بلای جوع هم لرزان بود

چون رسد در ره بخویش و آشنا
بگذرد چون باد و گوید مرحبا

نبود از نانش کسی را فایده
کم رسد با کس ز خوانش مائده

پند دیگر

حاجت خود را مجو از زشت رو
آنکه دارد روی خوب از وی بجو

مؤمنی را با تو چون افتاد کار
تا توانی حاجت او را بر آر

حاجت خود را جز از سلطان مخواه
چون بخواهی یافت از دربان مخواه

از وفات دشمنان شادی مکن
از کسی پیش کسی وادی مکن

تا توانی

نشان سخت دلی

سخت دل را سه علامت یافتم
چون بدیدم روی از وی تافتم

بر ضعیفان باشدش جور و ستم
هم قناعت نبودش با بیش و کم

موعظت هر چند گوئی بیشتر
در دل سختش نباشد کارگر

هر که عاری باشد از حسن حیا
از پی حاجت بپیش او میا

اهل دنیا را بمعنی مرده دان
تا نباشی همنشین مردگان

در قناعت و غیر آن

با قناعت ساز دائم ای پسر
گر چه هیچ از فقر نبود تلخ تر

هر سحر برخیز و استغفار کن
فرصتی اکنون که داری کار کن

همنشین خویش را غیبت مکن
غیر شیطان بر کسی لعنت مکن

چون شود هر روز در عالم جدید
از گناهان توبه میباید گزید

هر کرا ترسی نباشد از خدا
حق بتر سازد ز هر چیزی ورا

تا توانی حاجت مسکین بر آر
تا بر آرد حاجت را کردگار

هست مالت جمله در کف عاریت
گر بماند از تو باشد زاریت

عاریت را باز می باید سپرد
هیچ کس دیدی که زر با خود ببرد

حاصل از دنیا چه باشد ای امین
نه گزی کرباس و یک پاره زمین

هر چه دادی در ره حق آن تست
وانچه ماند آن بلای جان تست

هر که با ذکر ز حق راضی شود
حاجت او را خدا قاضی شود

هست دنیا بر مثال خانه
بگذر از وی گر تو خود مردانه

هست دنیا بر مثال قنطره	بگذر از وی گر تو داری چو بره
هرکه سازد بر سر پل خانه	نیست او عاقل بود دیوانه
از خدا نبود غنا جستن روا	هست مؤمن را غنا رنج و عنا
فقر و درویشی شفای مؤمنست	زانکه اندر وی صفای مؤمنست
مال و اولادت بمعنی دشمنند	گرچه نزدیک تو چشم روشنند
انما اموالکم را یاد گیر	مال و ملک این جهان را باد گیر
مرد ره را بود دنیا سود نیست	هرگزش اندیشه از نابود نیست
هرکرا از صدق دل صافی بود	خرقه او لقمه کافی بود
انکه در بند زیادت میشود	دور از اهل سعادت میشود
بندگان حق چو جان را باختند	اسب همت تا ثریا تاختند
تا نبازی در ره او هرچه هست	انچه میباید کجا اید بدست

در فضل سخا

در سخا کوش ای برادر در سخا	تا بیابی از پس شدت رخا
باش پیوسته جوانمرد ای اخی	زانکه نبود دوزخی هرگز سخی
در رخ مرد سخی نور و صفاست	زانکه در جنت قرین مصطفاست
حق تعالی بر در جنت نوشت	این که جای سخیا باشد بهشت
اسخیا را با جهنم کار نیست	جای ممسک جز میان نار نیست
پیشه اهل بخل تلبیس دان	در جحیمش همدم ابلیس دان
هیچ ممسک ننگرد روی بهشت	بلکه با او کم رسد بوی بهشت

انکه میخوانند مراورا سقر	اهل کبر و بخل را باشد مقر
ای پسر در مردمی مشهور باش	از بخیلی وز تکبر دور باش
با سخا باش و تواضع پیشه گیر	تا شوی در روی دولت بی نظیر

امارات شیطنت

چار خصلت فعل شیطانی بود	واند اینها هرکه رحمانی بود
عطسه مردم چو بگذشت از یکی	باشد ان از فعل شیطان بیشکی
خون بینی نیز از شیطان بود	انکه ظاهر دشمن انسان بود
خامیازه فعل شیطانست و قی	ای پسر ایمن مباش از مکر وی

در نفاق و علامات او

دور باش ای خواجه از اهل نفاق	در جهنم دان منافق را وثاق
سه علامت در منافق ظاهرست	زان سبب مقهور قهر قاهرست
وعدهای او همه باشد خلاف	قول او نبود بغیر از کذب و لاف
مؤمنانرا کم اعانت میکند	هم امانت را خیانت میکند
نیست در وعده منافق را وفا	زان نباشد در رخش نور و صفا
تا نپنداری منافق را امین	نیست باد انجمش از روی زمین
از منافق ای پسر پرهیز کن	تیغ را از بهر قتلش تیز کن
با منافق هرکه همره میشود	منزل او در تک چه میشود

در علامت اهل تقوی

سه علامت باشد اندر متقی	کی بود نسبت تقی را با شقی

بر حذر باشد تقی از یار بد / تا نیفتد از وی او در کار بد
کم رود دیگر دروغش بر زبان / ور طریق کذب باشد بر کران
از حلال پاک کم گیرند کام / تا نیفتد اهل تقوی در حرام

نشان اهل جنت

هر کرا باشد خصلت در سرشت / باشد آنکس بی شک از اهل بهشت
شکر در نعما و صبر اندر بلا / نیز هم آیینهٔ دل را جلا
هر که مستغفر بود اندر گناه / حق ز نار دوزخش دارد نگاه
هر که ترسد از اله خویشتن / خواهد او عذر گناه خویشتن
معصیت را هر که پی در پی کند / ایزدش از اهل جنت کی کند
ای پسر دائم باستغفار باش / وز بدان و مفسدان بیزار باش

در بیان خیر کردن

گر کنی خیری بدست خویش کن / خیر خود را وقف هر درویش کن
یک درم کان را بدست خود دهند / به بود زان کز پی او صد دهند
گر ببخشی خود یکی خرمای تر / بهتر از بعد تو صد مثقال زر
هرچه بخشیدی مکن با او رجوع / گر ز پا افتادهٔ از دست جوع
این بدان ماند که شخصی قی کند / باز میل خوردن او کی کند
باید هر چیز کی بخشد پدر / می سزد گر باز گیرد از پسر
ای پسر با مال و زر شادی مجوی / آنچه کس را دادهٔ دیگر مجوی
شادی دنیا سراسر غم بود / سور او را در عقب ماتم بود

الله لا تفرح ز قرآن گوش دار / جای شادی نیست دنیا هوش دار
شادمانان را ندارد دوست حق / این سخن دارم ز استاد اول سبق
گر فرح داری ز فضل حق رواست / لیک از دنیا فرح کردن خطاست

پند دیگر

ای پسر با محنت و غم خوی کن / روی دل را جانب دلجوی کن
حزن و اندوه است قوت بندگان / غم شود یار فرح جویندگان
هر کرا نبود بدل اندیشه / عاقبت بر پای خود زد تیشه
از چه موجودی بیندیش ای پسر / هر کسی دارد غم خویش ای پسر
کرد ایزد مر ترا از نیست هست / از برای آنکه باشی حق پرست
تا تو باشی بندهٔ معبود باش / با چنان پستی وجود باش
مگذران در خواب و خور ایام را / زنده دار از ذکر صبح و شام را
خواب کم کن اول روز ای پسر / نفس را خوردن میاموز ای پسر
آخر روز است نکو نبود منام / بیشتر از شام خواب آمد حرام
اهل حکمت را نمی آید صواب / در میان آفتاب و سایه خواب
ای پسر هرگز مرو تنها سفر / باشدت تنها سفر عین خطر
دست را در رخ زدن شوم است شوم / استماع علم کن ز اهل علوم
شب در آیینه نظر کردن خطاست / روز اگر بینی تو روی خود رواست
خانه گر تنها و تاریک بود / مونسی باید که نزدیکت بود
دست کم زن تو در زیر زنخ / نزد اهل حال سرد آید چو یخ

خرها را چون به بینی در قطار / در میانشان نیابی زینهار
تا فزاید قدر و جاهت را خدا / روز و شب میباش دائم در دعا
تا شود عمرت زیادت در جهان / رو نکویی کن نکویی در نهان
تا نگاه دارد آب رویت روزگار / معصیت کم کن بعالم زینهار
هر که رو در فسق و در عصیان کند / بیند اندر روزی او نقصان کند
کم شود روزی ز گفتار دروغ / در سخن کذاب را نبود فروغ
فاقه آرد خواب بسیار ای پسر / خواب کم کن باش بیدار ای پسر
هر که در شب خواب عریان میکند / از نصیب خویش نقصان میکند
بول بر پا هم فقیری آورد / اندهٔ بسیار پیری آورد
در جنابت بد بود خوردن طعام / نا پسندست این بنزد خاص و عام
ریزهٔ نان را میفکن زیر پای / گر همی خواهی تو نعمتهای خدا
شب مزن جاروب هرگز خانه در / خاک روبه هم منه در زیر در
گر بخوانی باب و مادر را بنام / نعمت حق بر تو میگردد حرام
گر بهر چوبی کنی دندان خلال / بی نوا گردی و افتی در زوال
دست را هرگز بخاک و گل مشوی / از برای دست شستن آب جوی
ای پسر بر آستان کمتر نشین / کم شود روزی ز کردار چنین
تکیه کم کن نیز بر پهلوی در / باش دائم از چنین خصلت بدر
در خلیجه گر طهارت میکنی / وقت خود را دانکه غارت میکنی
جامه در تن نشاید دوختن / باید از مردان ادب آموختن

ک

گر بدامن پاک سازی روی خویش / روزیت کم گردد ای درویش بیش
دیر رو بازار و بیرون آی زود / از بگه رفتن نیابی هیچ سود
نیک نبود گر کشی از دم چراغ / ره مده دود چراغ اندر دماغ
کم زن اندر ریش شانه مشترک / انکه خاص آن تو باشد خوشترک
از گدایان پارهای نان مخر / زانکه می آرد فقیری ای پسر
دور کن از خانه تار عنکبوت / باشد اندر ماندنش نقصان قوت
خرج را بیرون ز اندازه مکن / ریش خشک خویش را تاراج مکن
دست بر سر گر باشدت تنگی مکن / چون تو رهواری بره لنگی مکن

در صبر و نشان و فوائد او

تا شوی در روزگار از صابران / رو مکن از دیدن سختی گران
گر ترش سازی تو رو اندر بلا / خویش را از صابران مشمر هلا
بی شکایت صبر تو باشد جمیل / با کسی کم کن شکایت از جلیل
در بلا وقتی که صابر نیستی / نزد اهل صدق شاکر نیستی
گر نباشد فخر از درویشیت / کی باهل فقر باشد خویشیت
گر همه جنبش بفرمان باشدت / حرمت از خدمت فراوان باشدت
بنده از خدمت بعقبی میرسد / بلکه از حرمت بمولی میرسد
حرمتت در خدمت آرام دلست / هر که خدمت کرد مرد مقبلست
گر نگردی ای پسر گرد خلاف / آنگهی زیبد ترا در صبر لاف
گر همی داری فرج را انتظار / در بلا نبود بصبرت هیچ کار

در بیان تجرید و تفرید

گر صفا می بایدت تجرید شو — گر خرد داری ز اهل دید شو
ترک دعوی هاست تجرید ای پسر — فهم کن معنی تفرید ای پدر
اصل تجریدست وداع شهوتست — بلکه کلی انقطاع لذتست
گر دهی یکباره شهوت را طلاق — آن زمان گردی تو در تفرید طاق
گر تو ببریدی ز موجودات امید — آنکه از تفرید گردی مستفید
اعتمادت چون همه بر حق بود — آن دمت تفرید جان مطلق بود
ترک دنیا کن برای آخرت — وز بدن برکش لباس فاخرت
گر بیابی از سعادت این مقام — صاحب تجرید باشی والسلام
گر ز عقبی و بهشت شویی بهر حق — آنگه از تفرید گویندت سبق
رو مجرد گرد و دایم فرد باش — تا بهر فرقی نشینی گرد باش
گرد کبر و عجب خودرایی مگرد — قدر خود بشناس و هر جایی مگرد
هر که گرد کوره انگشت گشت — جامه از دودش سیاه و زشت گشت
آنکه با عطار میگردد قریب — او همی یابد ز بوی خوش نصیب
همنشین صالحان باش ای پسر — دور باش از رند و قلاش ای پسر
جانب ظالم مکن میل ای عزیز — ور کنی گردی از آن خیل ای عزیز
رو ز اهل ظلم بگریز ای فقیر — تا نسوزی ز آتش تیز ای فقیر
صحبت ظالم بسان آتش است — زانکه خلق از او تند و سرکش است
از حضور صالحان صالح شوی — ور نشینی با بدان طالح شوی

هر که

هر که او با صالحان همدم شود — در حریم خاص حق محرم شود
ای پسر مگذار راه شرع را — اصل یابی گر بگیری فرع را
از شریعت گر نهی بیرون قدم — در ضلالت افتی و رنج و الم
هر که در راه ضلالت میرود — از جهالت در بطالت میرود
حق طلب شو از کار باطل دور باش — در سخا و مردمی مشهور باش
هر که نگزیند صراط مستقیم — در عذاب آخرت ماند مقیم
در ره شیطان منه گام ای اخی — تا نگردی خوار و بدنام ای اخی
هر که در راه حقیقت سالک است — روز و شب خائف ز قهر مالک است
بر خلاف نفس کن کار ای پسر — تا نیفتی خوار در نار ای پسر
بر مراد نفس رفتن ابلهیست — نفس را تابع شدن از گمرهیست
کار نفس بد همه شور و شر است — جنگ با نفست جهاد اکبر است
رو خلاف نفس بگزین ای پسر — هیچ طاعت به نشد زین ای پسر
حلق نفس از آرزو باید برید — تا توانی چهره اسلام دید
نفس پرور خود مسلمان کی بود — بهره او نور ایمان کی بود
نیست حق بین هر که او خودبین بود — بهره او نور مولی کی بود
بت شکن زنار بگشا از میان — تا شوی از جمله اسلامیان
نفس را گر باز داری از هوا — دین و دنیا حاجتت گردد روا
جای آنکس کرد حق در بهشت — کز هوای نفس سرکش را بهشت
هر که گردد با هوای نفس یار — سازدش ابلیس بر بینی مهار

آنکه نفس خویش را مقهور کرد / دیو را از صحبت خود دور کرد
چون به تیر صبر شد نفس قتیل / با تو نبود هیچ شیطان را سبیل
جام می‌ای پسر تا لب میار / از خدای خویش آخر شرم دار
در مکش آن آب آتش رنگ را / ترس از آن آتش که می‌سوزد سنگ را
هر چه راحت گفت از وی دور باش / گر شقی نزدیک او مهجور باش
گر تو آب روی می‌خواهی ای پسر / دور باشی از مناهی ای پسر
هر که میکرد و بکرد منکران / از عذاب حق کجا یابد امان
تا دلت یابد بقرب حق محل / جهد کن تا درکشی پای از دغل
تا در آن حضرت دلت یابد مقام / میل دل را رو نگه دار از حرام
گر مقامی بایدت خدمت گزین / تا محل یابی بخدمت شو قرین
مرد بی خدمت نمی‌یابد مقام / هست بی خدمت محل انتقام

در رعایت مهمان

ای برادر میهمان را نیک دار / هست مهمان از عطای کردگار
میهمان روزی بخود می‌آورد / پس گناه میزبان را میبرد
ای برادر دار مهمان را عزیز / گر مروت داری و عقل و تمیز
میهمان را ای پسر اعزاز کن / گر بود کافر برو در باز کن

در صدقه و خیر

صدقه میده در نهان ای دلفگار / تا امان یابی ز قهر کردگار
هر که او را خیر عادت میشود / بی گمان عمرش زیادت میشود

آنکه

آنکه نیکی میکند در حق ناس / بهترین مردمان او را شناس
وانکه از وی هست مردم را ضرر / در میان خلق نبود زو بتر
ترس ای دنیادار از جبار خویش / شرم دار از عقل ناهموار خویش
دین ندارد هر که نبود ترسکار / نیست عقل آن را که باشد نابکار
با ورع باش ای پسر گر مؤمنی / کافری از مکر حق را ایمنی
هر کرا نبود ورع ایمان نیست / هر کرا ایمان نباشد احسان نیست
توبه نبود هر کرا توفیق نیست / حق نباشد هر کرا تحقیق نیست
بی عمل دان هر که او را علم نیست / نیست صادق هر کرا او را حلم نیست

کرامتهای حق عز و جل

چار چیزست از کرامتهای حق / مقبلست آنکس که برد این سبق
اول آن باشد باشد راستگوی / باسخای نفس باشد تازه روی
بعد از آن حفظ امانت باشدش / هم نظر پاک از خیانت باشدش
هر کرا حق داده باشد این چهار / باشد آنکس مؤمن پرهیزکار

نصایح اخری

دوست گر باشد زنا بکار ای پسر / رو گریز از آن دوست بد ای پسر
هر که میگوید بدیهای تو فاش / دوست مشمار و بدو همدم مباش
دوستی هرگز مکن با باده خوار / از چنان کس خویشتن را دور دار
منعمی کو میکند منع زکات / دور از وی باش تا داری حیات
دور گرد آن یار که خواهد از تو سود / گر سر خود در قدمهای تو سود

ای پسر از سود خوران دور باش	خصم ایشان شد خدای نور باش
آنکه او هردم همی گیرد ربا	زینهار او را مگویی مرحبا
بر سر بالین بیماران گذر	زانکه هست این سنت خیر البشر
تا توانی تشنه را سیراب کن	در مجالس خدمت اصحاب کن
خاطر ایتام را دریاب نیز	تا شوی پیوسته وار و حق عزیز
چون شود گریان یتیمی ناگهان	عرش حق در جنبش آید از فغان
چون یتیمی را کسی گریان کند	مالک اندر آتشش بریان کند
آنکه خنداند یتیم خسته را	باز یابد جنت دربسته را
هر که اسرارت کند فاش ای پسر	از چنان کس دور میباش ای پسر
در جوانی دار پیران را عزیز	تا عزیز و مکرم آن باشی تو نیز
بر ضعیفان گر ببخشایی رواست	کین ز پیغمبر تهامی خوب ادیاست
بر سر سیری مخور هرگز طعام	تا نمیرد در برت دل ای غلام
علت مردم ز پرخوردی بود	خوردن پرتخمه بیماری بود
راحتی نبود حسود شوم را	کاذب بدبخت را نبود وفا
توبهٔ بدخو نگه محکم بود	در بخیلان را مروت کم بود
هر منافق را تو دشمن دار باش	از وی و از فعل او بیزار باش
تا شود دین تو صافی چون زلال	باش دایم طالب قوت حلال
وانکه باشد در پی قوت حرام	در تن او دل همی میرد تمام

در صله رحم

رو بپرسیدن بر خویشان خویش	تا که گردد مدت عمر تو بیش
هر که گرداند ز خویشان روی رو	بی گمان نقصان پذیرد عمر او
هر که او ترک اقارب میکند	جسم خود قوت عقارب میکند
گرچه خویشان تو باشند از بدان	بدتر از قطع رحم کاری مدان
هر که او از خویش خود بیگانه شد	نامش از روی بی مهری فسانه شد

در بعض خصال مردان

چیست مردی ای پسر نیکو بدان	اولا ترسیدن از حق در نهان
عذر خواهد مرد پیش از معصیت	باشدش طاعات پیش از معصیت
آنکه کار نیک مردان میکند	با ضعیفان لطف و احسان میکند
هر که او باشد ز مردان خدا	باشد اندر تنگدستی در سخا
ای پسر در صحبت مردان درآی	تا نظرها یابی از فضل خدای
هر که از مردان حق دارد نشان	نگذراند عیب دشمن بر زبان
خود نخواهد مرد خصمان را هلاک	وز غم مردم شود اندوهناک
می نجوید مرد انصاف از کسی	گر رسد جور و جفا با او بسی
هر که پا اندر ره مردان نهاد	کی رود هرگز بدنبال مراد
ای پسر ترک مراد خویش گیر	وانگهی راه سلامت پیش گیر

نشان فقرا

فقر میدانی چه باشد ای پسر	با تو گویم گر نداری زان خبر
گرچه باشد بینوا در زیر دلق	خویش را منعم نماید پیش خلق

گرسنه باشد دم از سیری زند / دوستی با دشمنان خود کند
گرچه باشد لاغر و زار و ضعیف / وقت طاعت کم نباشد از حریف
چون دل بیدار و دست تهی / در ترازو همی نماید فربهی
ای پسر خود را بدرویشان سپار / تا نگهدارت بود پروردگار
با فقیران هر که همدم میشود / در سرای خلد محرم میشود

نصایح دیگر

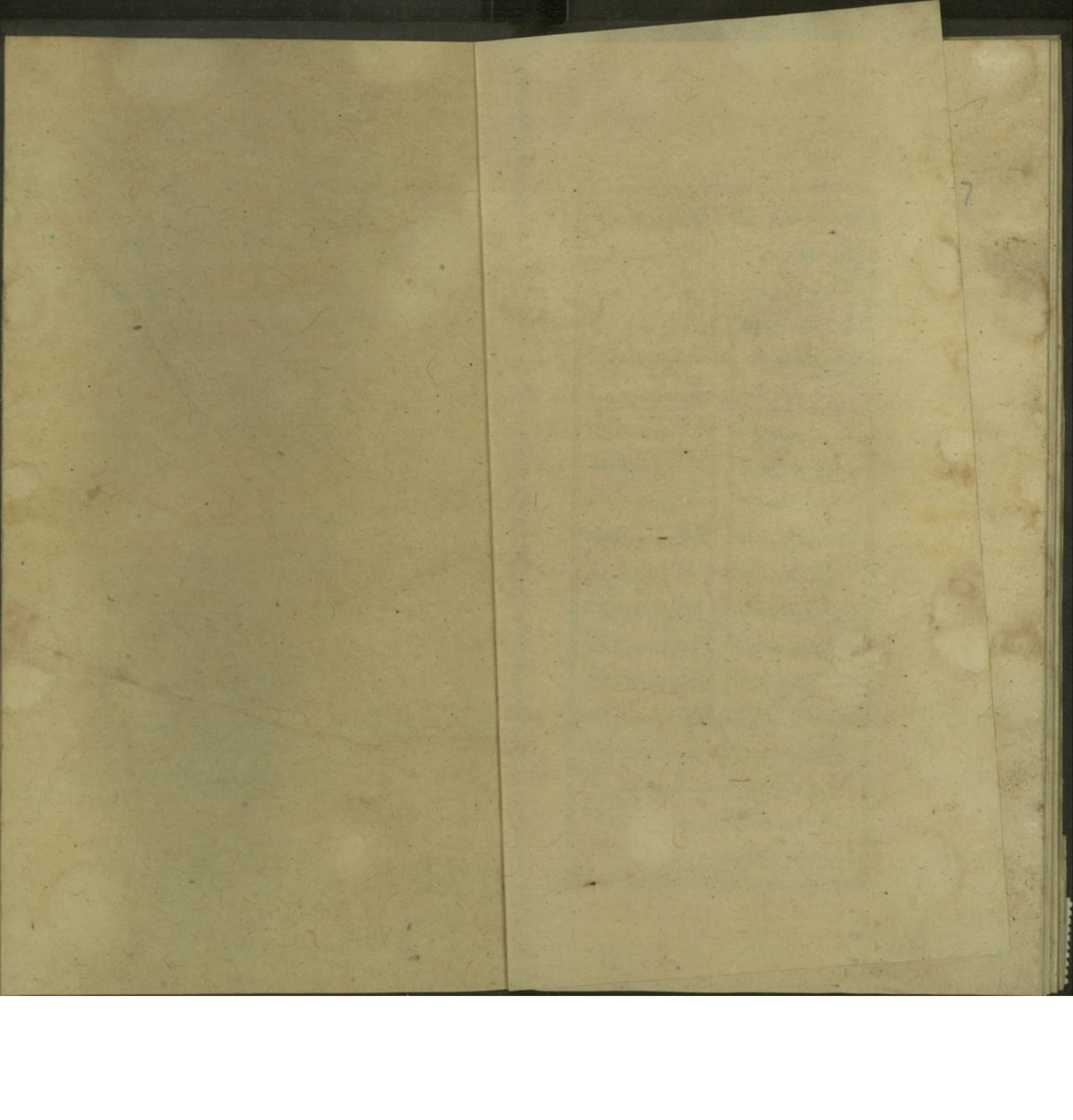
از خدای خویشتن غافل مباش / غافلانه در ره باطل مباش
جای گر بایست این جهان دروی مخند / چشم عبرت برگشا و لب ببند
همچو مور از حرص هر سویی مرو / پند ناصح را بگوش جان شنو
ای پسر کودک ز بازی مکن / کار با شیطان بانبازی مکن
نفس بد را در گنه یاری مده / عمر برباد از تبه کاری مده
هر کجا تهمت بود آنجا مرو / راه حق را همچو نابینا مرو
دشمنی داری از او ایمن مباش / زیر سقف بی ستون ساکن مباش
در ره فسق و هوی مرکب متاز / خویشتن را سخره شیطان مساز
چون سفر در پیش داری زاد گیر / عمر خود را هم سرآسر یاد گیر
ای پسر اندیشه از اضلال کن / نفس بد را بالگد پامال کن
از عذاب حق یکی اندیشه کن / تا نسوزی ساز کاری پیشه کن
جمله را چون هست بر دوزخ گذر / جای شادی نیست با چندین خطر
آتشی در پیش داری ای فقیر / هیچ خوف نیست از نار سعیر

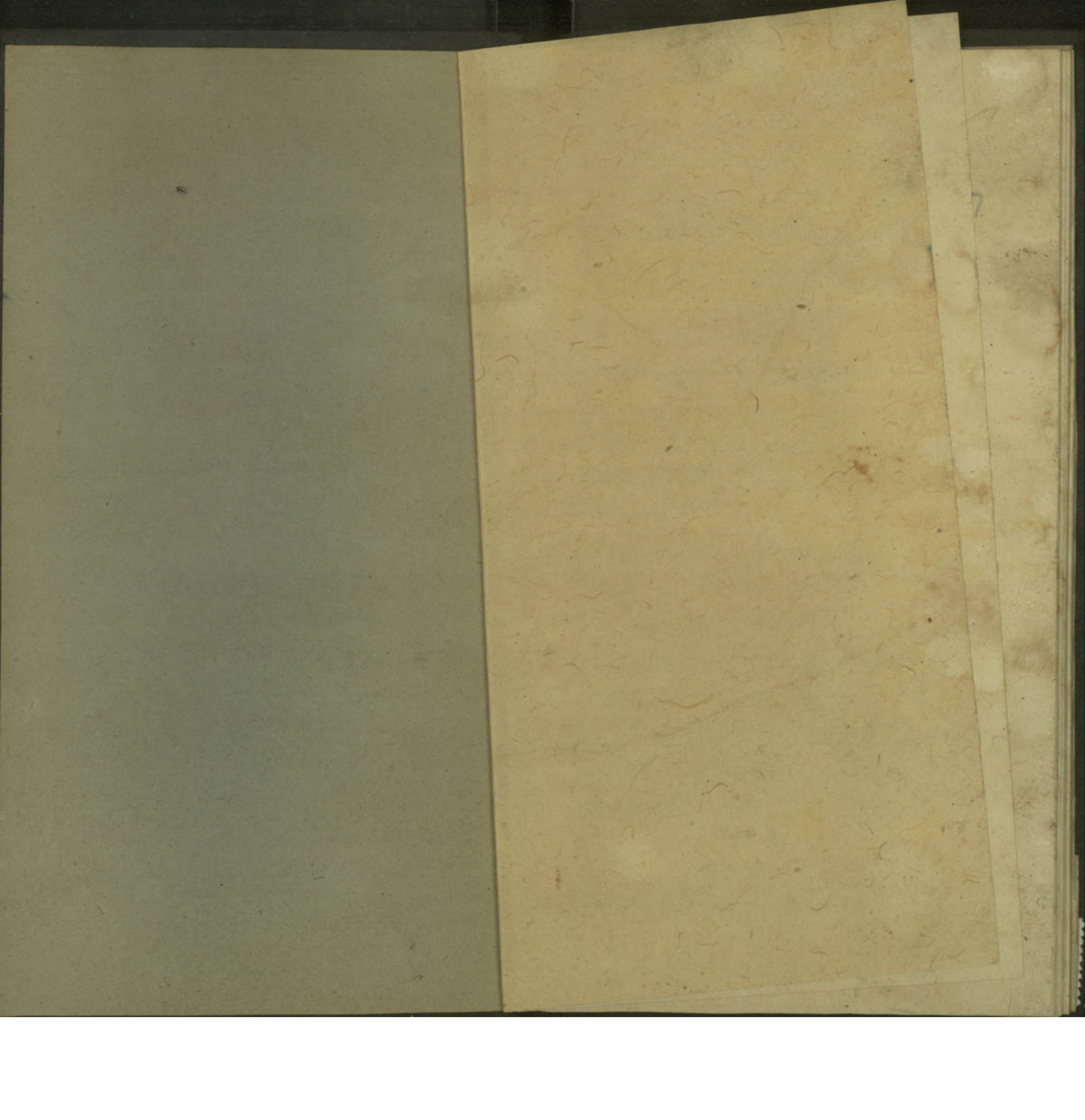
عقبه

عقبه و ز آتش و بارت گران / بگذرد بارت بسعی دیگران
داری اندر پیش روز رستخیز / وز عذاب جنت آنگاه گریز
ای پسر راه شریعت پیش گیر / راه زهدی ترک هوای نفس گیر
سر برابر باش با فرمان حق / تا بیابی جنت و رضوان حق
گردن از حکم خدای خود متاب / تا نیابی روز محشر در عذاب
تا بیابی در بهشت عدن جای / شفقتی بنمای با خلق خدای
تا دهندت جای در دار السلام / با فقیران شب و روز میده طعام
خانه‌ای گر داری درون خسته را / باز بینی جنت دربسته را
هر که آرد این نصیحتها بجای / در دو عالم رحمتش بخشد خدای
ور نیارد این وصیت را بجای / دور ماند بی شکی او از خدای
یا الهی رحم کن بر ما همه / عفو کن جمله گناه ما همه
عاجزیم و بیچاره کرده بی کسی / نیست ما را غیر تو دیگر کسی
گر بخوانی در برانی بنده‌ایم / هر چه حکم تست از آن خرسنده‌ایم
رحمت حق باد بر روح کسی / کین نصایح را بخواند او بسی

اتمام یافت بقلم شکسته رقم فقیر احمد حامد المشتهر بنظیر آدم
در اواسط محرم الحرام از شهور سنه
سبع و عشرین و مائتین
و الف







۲۰۰۵ ریال

